

آغاز سخن

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده و رهنمای

خداوند گیهان و گردان سپهر
فروزنده ی ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست
نگارنده ی بر شده گوهرست

به بیندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را!

نه اندیشه یابد بدو نیز راه

که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد

نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی

همان را ستاید که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست

میان بندگی را بیایدت بست!

خرد را و جان را همی سنجد اوی

در اندیشه ی سخته کی گنجد اوی؟!

به هستیش باید که خستو شوی

ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه
به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود!
ز دانش دل پیر برنا بود

از این پرده برتر سخن، راه نیست
ز هستی مر اندیشه آگاه نیست

در ستایش خرد

کنون ای خردمند ، ارج خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد:

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد

ستایش خرد را به ،از راه داد!

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای

از او شادمانی و زویت غمی ست
و زویت فزونی و زویت کمی ست

خرد تیره و مرد روشن روان؟
نباشد همی شادمان یکزمان!

چه گفت آن سخن گوی مرد ازخرد
که دانا ز گفتار او برخوردار

"کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده ی خویش ریش!

هشیوار دیوانه خواند ورا!

همان خویش بیگانه داند ورا!

از اوئی به هر دو سرای ارجمند!

گسسته خرد پای دارد به بند!

خرد چشم جان ست چون بنگری

که بی چشم شادان جهان نسپری!

نخست آفرینش خرد را شناس

نگهبان جان ست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم ست و گوش و زوان

کزین سه بود نیک و بد بی گمان"

خرد را و جان که داند ستود؟!

و گر من ستایم ، که یارد شنود؟!

حکیمما، چو کس نیست، گفتن چه سود

ازین پس بگو کافرینش چه بود

توی کرده ی کردگار جهان

ندانی همی آشکار و نهان!

به دانش ز دانندگان راه جوی!

به گیتی پیوی و به هر کس بگوی!

ز هر دانشی چو سخن بشنوی

از آموختن یک زمان نغوی!

چو دیدار یابی به شاخ سخن

بدانی که دانش نیاید به بن!

اندر آفرینش عالم

از آغاز باید که دانی درست
سر مایه ی گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانی آمد پدید

و زو مایه ی گوهر آمد چهار
بر آورده بی رنج و بی روزگار:

یکی آتش بر شده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جمبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

و زان پس از آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود

چن این چار گوهر به جای آمدند

ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساختند

دگرگونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی نماینده ی نو به نو

در او داه و دو برج آمد پدید

ببخشید داننده چونان سزید

ابرده و دو، هفت شد کدخدای

گرفتند هر یک سزاوار جای

فلک ها یک اندر دگر بسته شد

بخشید، چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ

زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه ، آب ها بردنید

سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره به سربر شگفتی نمود

به خاک اندرون روشنایی فزود

همی بدگر شد ابر و فرود آمد آب

همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت
به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد، ندارد جزین نیروی
نیوید چو پویندگان هرسوی

از آن پس چو جمبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر نامد بسان درخت
نگه کرد باید بدین کارسخت

خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زوان و نه جویا خرد
ز هر خوشه یی خویشتن پرورد

ندانند بد و نیک فرجام کار
نخواهد از او بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

چنین ست، فرجام کار جهان
ندانند کسی آشکارا و نهان

اندر آفرینش مردمان

کزین بگذری ، مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده ی هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی

که معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمش خیره خوانی همی

جز این را نشانی ندانی همی

تو را از دو گیتی برآورده اند

به چندین میانجی پرورده اند

نخستینت:فکرت ،پسینت : شمار

تو مر خویشان را به بازی مدار!

شیندم ز دانا دگرگون زین

-چه دانیم راز جهان آفرین؟!-

نگه کن بدین گنبد تیزگرد

که درمان از اوی ست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه آن رنج و تیمار بگزایدش

نه از جمبش آرام گیرد همی

نه چون ما تباهی پذیرد همی

از او دان فزونی، و زو هم نهار

بد و نیک نزدیک او آشکار

زیاقوت سرخ ست چرخ کبود

نه از آب و باد و نه از گرد و دود

به چندین فروغ و به چندین چراغ

بیاراسته چون به نوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب و ماه

روان اندر آن گوهر دل فروز

کز روشنایی گرفته ست روز

که هر بامدادی چو زرین سپر

ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا

شود تیره گیتی بدو روشنا

چن از مشرق او سوی خاور کشد

ز مشرق شب تیره سر برکشد

نگیرند مر یکدگر را گذر
نباشد از این یک روش زاستر

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی؟

چراغ ست مر تیره شب را بسیچ
-به بد تا توانی تو هرگز مپیچ-!

چو سی روز گردش بپمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا!

پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمان او شود ناپدید

دگر شب نمایش کند پیشتر

تو را روشنایی دهد بیشتر

به دو هفته گردد تمام و درست

بدان باز گردد که بود از نخست

بود هر شب آنگاه باریکتر

به خورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد

بود تا بود هم بر این یک نهاد

گفتار اندر ستایش پیامبر

نگه کن سرانجام خود را بین

که کاری نیابی بر او بر گزین!

به رنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن به دانش سزااست

تو را دانش دین رهاند درست
در رستگاری بیایدت جست!

دلت گر نخواهی که باشد تزند
همان تا نگردي تن مستمند

چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندرنیاری به دام بلا،

بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بر کردگار

به گفتار پیغامبرت راه جوی!
دل از تیرگی ها بدین آب شوی!

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی،

که من شارستانم علیم درست
درست این سخن گفت پیغامبرست

گوایی دهم کین سخن رای اوست
تو گویی دو گوشم بر آوای اوست

خردمند گیتی چو دریا نهاد
برانگیخته موج از او تندباد

چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبان ها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس

بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدوی اندرون با علی

همان اهل بیت نبی و وصی

اگر چشم داری به دیگرسرای

به نزد نبی و وصی گیر جای!

گرت زین بد آید گناه من ست

چنین ست و این دین و راه من ست

بر این زادم و هم بر این بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم

نگر تا به بازی نداری جهان

نبرگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیک نامان بوی همنورد

ازین در سخن چند رانم همی
همانش کرانه ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم ، همه گفته اند
بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای
نیابم ، که از برشدن نیست پای،

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

کسی کو شود زیر نخل بلند

همان سایه زو بازدارد گزند

از این نامور نامه ی شهریار

بمانم به گیتی یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان!

به یکسان روشن زمانه مدان!

از او هر چه اندر خورد با خرد

دگر بر ره رمز معنی برد:

یکی نامه بود از گه باستان

فراوان بدوی اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدی

از او بهره یی نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده‌ی روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه بازجست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان
و زان نامداران و فرخ‌مهان،

که "گیتی بدآغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند؟

چگونه سرآمد به نیک‌اختری
بریشان بر آن روز گندآوری؟"

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن های شاهان و گشت جهان

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
یکی نامورنامه افگند بن

چنین یادگاری شد اندرجهان
بر او آفرین از کهان و مهان

گفتار اندر داستان ابومنصور دقیقی

چن از دفتر این داستان ها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بر این داستان

همان بخردان نیز و هم راستان،

جوانی بیامد گشاده زوان

سخن گفتنی خوب و طبعی روان

"به شعر آرم این نامه را "گفت" من"

ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود

همه ساله با بد به پیکار بود

بدان خوی بد، جان شیرین بداد

نبود از جهان دلش یک روز شاد

بر او تاختن کرد ناگاه مرگ

نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

یکایک ازو بخت برگشته شد
به دست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر داستان دوست مهربان

دل روشن من چو بگذشت از اوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بشمار
بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست

همین رنج را کس خریدار نیست

به شهرم یکی مهربان دوست بود

که با من تو گفتی ز هم پوست بود

مرا گفت: "خوب آمد این رای تو

به نیکی خرامد همی پای تو

نبنشته من این دفتر پهلوی

به پیش تو آرم، نگر نغنوی

گشاده زوان و جوانیت هست

سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامه ی خسروان باز گوی!

بدین جوی نزد مهان آبروی!"

[چن آورد این نامه نزدیک من

برافروخت این جان تاریک من]

گفتار اندر ستایش امیر منصور

بدین نامه چون دست بردم فراز

یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان

خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم

سخن گفتنش خوب و آوای نرم

مرا گفت کز: "من چه باید همی

که جانت سخن برگراید همی

به چیزی که باشد مرا دسترس

به گیتی نیازت نیارم به کس"

همی داشتم چون یکی تازه سيب

که از باد نامد به من بر نهیب

به کیوان رسیدم ز خاک نژند

از آن نیک دل نامدارارجمند

به چشمش همان خاک و هم سیم و زر

کریمی بدو یافته زیب و فر!

سراسر جهان پیش او خوار بود

جوانمرد بود و وفادار بود!

چنان نامور کم شد از انجمن

چو در باغ سرو سهی از چمن!

دریغ آن کمر بند و آن گرده گاه

دریغ آن کیی برزبالای شاه!

نه زو زنده بینم، نه مرده نشان؛

به دست نهنگان مردم کشان،

گرفتار و زو دل شده ناامید

نوان لرز لرزان بکردار بید

یکی پند آن شاه یاد آوریم

ز کژی روان سوی داد آوریم

مرا گفت کین نامه ی شهریار
گرت گفته آید، به شاهان سپار!"

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز
به نام شهنشاه گردن فراز

خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار و بیدار و پیروزبخت

جهان آفرین تا جهان آفرید
چون او شهریاری نیامد پدید!

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
زمین شد به کردار تابنده عاج

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت

نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر

پدید آمد از فراو کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت

به مغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانست کامد زمان سخن

کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشه ی شهریار زمین

بخفتم شبی، لب پر از آفرین

چنان دید روشن روانم به خواب

که رخسنده شمعی برآمد از آب

همه روی گیتی شب لاژورد
از آن شمع کشتی چو یاقوت زرد

در و دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر به جای کلاه

رده برکشیده سپاهش دو میل
به دست چپش هفتسد زنده پیل

یکی پاک دستور پیشش به پای
به داد و به دین، شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه

و زان زنده پیلان و چندان سپاه

چن آن چهره ی خسروی دیدمی

از آن نامداران پرسیدمی

که "این چرخ و ماهست، گر تاج و گاه؟!"

ستاره ست پیش اندرش ، گر سپاه؟!"

مرا گفت کین روم ست و هند

ز قنوج تا پیش دریای سند

که ایران و توران ورا بنده اند

به رای و به فرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را به داد

بپرداخت از آن ، تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ
بدآبخور آردهمی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین
بر او شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده یی
بدو نام جاوید جوینده یی!

نیچد کسی سر ز فرمان اوی
نیارد گذشتن ز پیمان اوی "

چو بیدار گشتم ، بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم به پای

بر آن شهریار آفرین خواندم

نبودم درم، جان برافشاندم

به دل گفتم: "این خواب را پاسخ ست

که آواز او بر جهان فرخ ست"

بر آن آفرین کو کند آفرین

بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار

هوا پر از ابر و زمین پرنگار

از ابر اندر آمد به هنگام نم

جهان شد بکردار باغ ارم

بدایران همه خوبی از داد اوست

کجا هست مردم، همه یاد اوست

به بزم اندرون، آسمان وفاست

به رزم اندرون، تیزچنگ ازدهاست

به تن، زنده پیل و به جان، جبرئیل

به دست، ابر بهمن، به دل، رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی

چو دینار شد خوار بر چشم اوی

نه گندآوری گیرد از تاج و گنج

نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان

از آزاد و از نیک دل بردگان

شهنشاه را سربسر دوستار

به فرمانش بسته کمر استوار

شده هر یکی شاه بر کشوری

روان نامشان بر همه منبری

نخستین برادرش کهتر به سال

که در مردمی کس ندارد همال

به گیتی پرستنده ی فر نصر

زید شاد در سایه ی پر عصر!

کسی کش پدر ناصر دین بود

پی تخت اوی تاج پروین بود

و دیگر، دلاور سپهدار طوس

که در جنگ بر شیر دارد فسوس

بیخشید درم هر چه یابد ز دهر

همه آفرین جوید از دهر بهر

به یزدان بود خلق را رهنمای

سر شاه خواهد که باشد به جای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد!

چنین هم بماناد جاوید و شاد!

همیشه تن آباد با تاج و تخت!

ز درد و غم آزاد و پیروزیخت!

کنون بازگردم بدآغاز کار

سوی نامورنامه ی شهریار